



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را؟
خون بازد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را

خورشید چون افروزدم، تا هجر کمتر سوزدم
دل حیلتي آموزدم کز سر بگیرم کار را

ای عقلِ کُلّ ذوفنون^(۱)، تعلیم فرما یک فُسون^(۲)
کز وی بخیزد در درون، رحمی نگارین یار را

چون نورِ آن شمعِ چگل^(۳) می در نیابد جان و دل
کی داند آخر آب و گل، دلخواه آن عیار^(۴) را؟

جبریل با لطف و رَشْد^(۵)، عَجَلِ سَمین را چون چَشْد؟
این دام و دانه کی گَشْد عَنقاي^(۶) خوش منقار را؟!

عنقا که ناید دامِ گَس، در پیشِ آن عنقا، مگس
ای عنکبوتِ عقل! بس! تا کی تَنی این تار را؟

کو آن مسیحِ خوش دَمی؟ بی‌واسطه مریم، یمی
کز وی دلِ ترسا^(۷) همی پاره کند زُنار^(۸) را!

دَجّال^(۹) غم چون آتشی، گُسْتَرْد ز آتش مَفْرُشی^(۱۰)
کو عیسی خنجرگشی، دَجّالِ بدکردار را؟

تَن را سلامت‌ها ز تو، جان را قیامت‌ها ز تو
عیسی علامت‌ها ز تو، وصلِ قیامت وار را

ساغر ز غم در سَر فُتد، چون سنگ در ساغر فُتد
آتش به خار اندر فُتد، چون گل نباشد خار را

ماندم (۱۱) ز عذرا (۱۲) وامیقی (۱۳)، چون من نبودم لایقی*
لیکن خمارِ عاشقی در سر دلِ خمار (۱۴) را

شطرنجِ دولت شاه را، صد جان به خرجش راه را
صد گُه حمایل (۱۵) گاه را، صد درد، دُردی خوار را

بینم به شه واصل شده، می از خودی فاصل (۱۶) شده
وز شاهِ جان حاصل شده، جانها در و دیوار را

باشد که آن شاهِ حرون (۱۷)، زان لطفِ از حدها برون
منسوخ گرداند کنون، آن رسم استغفار (۱۸) را

جانی که زو این سو کند، با بایزید او خو کند
یا در سنایی زو کند یا بو دهد عطار را

مخدوم (۱۹) جان کز جام او، سرمست شد ایام او
گاهی که گویی نام او، لازم شمر تکرار را

عالی خداوند شمسِ دین، تبریز از او جانی زمین
پُر نور چون عرشِ مکین (۲۰) کور شک (۲۱) شد انوار را

ای صد هزاران آفرین (۲۲) بر ساعت فرخ ترین
کان ناطقِ روح الامین بگشاید آن اسرار را

در پاکی بی‌مهر و کین، در بزمِ عشق او نشین
در پردهٔ منکر ببین، آن پرده صد مسمار (۲۳) را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵۹

کُلُّ عَالَمٍ صَوْرَتِ عَقْلِ کُلِّ اسْت
کوست بابایِ هر آنک اهلِ قُل (۲۴) اسْت

چون کسی با عقلِ کُل، کُفرانِ فزود
صورتِ کُل پیشِ او هم سگ نمود

صلح کُن با این پدر، عاقلی (۲۵) بهل (۲۶)
تا که فرشِ زر نماید آب و گل

پس قیامت، نقدِ حالِ تو بُود
پیشِ تو، چرخ و زمین مُبدَل (۲۷) شود*

من که صلح دایماً با این پدر
این جهان چون جنت استم در نظر

* قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۴۸

« يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ. »

« آن روز که زمین به زمینی جز این بدل شود و آسمانها به آسمانی دیگر، و همه در پیشگاه خدای واحد
قهار حاضر آیند. »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۶۰

عقل دو عقل ست: اول مَكْسَبِي (۲۸)
که در آموزی چو در مکتب صَبِي (۲۹)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۶۴

عقلِ دیگر بخشش یزدان بُود
چشمه آن در میانِ جان بُود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۹

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد

چون باز (۳۰) که پرباید مرغی به گه صید
پربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد

در خود چو نظر کردم خود را بِنَدیدم
زیرا که در آن مه تَنَم از لطف چو جان شد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۶

پس قیامت شو، قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرط است این

تا نگردی او، ندانی اش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام (۳۱)

عقل گردی، عقل را دانی کمال
عشق گردی، عشق را دانی ذُبال (۳۲)

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۶

« فَرَاغَ إِلَىٰ أَهْلِهِ فَجَاءَ بِعِجْلٍ سَمِينٍ »

« در نهان و شتابان نزد کسان خود رفت و گوساله فریبهی آورد. »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۳۷

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عَنَقَا در جهان، مشهور شد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

سیمرغِ دلِ عاشق در دام کجا گنجد؟
پروازِ چنین مرغی از کون (۳۳) برون باشد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹

فعل تو که زاید از جان و تنت
همچو فرزندت بگیرد دامت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی، تو استغفار کن
غم به امرِ خالق آمد، کار کن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دَم به دَم
این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

حدیث

« جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ »

« خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی. »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عَنَا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

گفتم که « ز آتشیهای دل، بر روی مفرشهای دل
می غُلْت در سودایِ دل تا بحرِ یَفْعَل ما یَشَا؟ »

قرآن کریم، سوره ابراهیم(۱۴)، آیه ۲۷

«...وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

«... و هر چه خواهد همان می‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گُسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریقِ انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر
همچو طفلانِ یگانه با پدر

زانک این دمها چه گر نالایق است
رحمت من بر غضب، هم سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک
در تو بنهم داعیه اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من
مُنکرِ جِلْم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر جِلْم ما
هر نفس زاید در افتد در فنا

جِلْم ایشان کَفَّ بَحْرِ جِلْم ماست
کف رود، آید، ولی دریا بجاست

خود چه گویم؟ پیش آن دُرّ این صدف
نیست الا کَفَّ کَفَّ کَفَّ کَفَّ

« این داستان در زمان اسکندر اتفاق می افتد. عذرا دختر حاکمی خودکامه بنام فُلُقراط است. عذرا دختری بسیار زیبا و هوشمند است. وامق جوانی زیرک و هنرمند است. وامق در جوانی مادرش را از دست میدهد و پدرش با زنی دیو سیرت ازدواج می کند که قصد هلاک وامق را دارد. وامق از بیم جان خود می گریزد و به خاطر زیرکی و هنرمندی اش در دربار فلقرط مشغول به کار میشود و توجهات زیادی را به خود جلب میکند... ولی توجه وامق به عذرا دختر حاکم است و عاشق عذرا میشود. عذرا هم عاشق وامق میشود. دیدارهای پنهانی

بین آنها صورت می گیرد. ندیمه عذرا از روی موی گری و خوش آیند فلُقراط، خبر چینی میکند و موضوع رابطه را به اطلاع فلُقراط می رساند. فلُقراط آنها را از هم جدا میکند. مادر عذرا از ناراحتی دخترش دق می کند و می میرد. فلُقراط در جنگ کشته میشود و عذرا اسیر میشود و تا آخر عمر در فراق وامق دچار اندوه می شود و به این ترتیب عمرش سپری می شود و این داستان عشقی اندوهبار به پایان می رسد.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۹

در دلِ معشوق، جمله عاشق است
در دلِ عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق به جز معشوق نیست
در میانشان فارق و فاروق نیست

بر یکی اُشتر بود این دو دَرا
پس چه زُغَباً بگنجد این دو را؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صَلَاةٍ دَائِمُونَ*

نه به پنج، آرام گیرد آن خُمار
که در آن سَرهاست نی پانصد هزار

نیست زُغَباً وَظِيفَهُ عاشقان
سخت مَسْتَسْقَى ست جانِ صادقان

نیست زُغَباً وَظِيفَهُ ماهیان
زانکه بی‌دریا ندارند اُنسِ جان

* قرآن کریم، سوره معارج (۷۰) ، آیه ۲۳

« الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ. »

« نمازگزاران [حقیقی] دائماً در حال نماز هستند. »

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۵۶۹

نالَم و ترسم که او باور کند
وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
بوالعجب من عاشقِ این هر دو ضد

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۱۹۲۰

گر صیدِ خدا شوی ز غم رسته (۳۴) شوی
ور در صفت خویش روی، بسته شوی

می دان که وجود تو حجابِ ره توست
با خود منشین، که هر زمان خسته شوی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۲

آنکه نو دید، او خریدار تو نیست
صیدِ حقّ ست او، گرفتار تو نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶۰

جمله اجزای جهان پیش عوام
مُرده و پیش خدا دانا و رام

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۱۹

ما سَمیعیم (۳۵) و بصیریم (۳۶) و خوشیم*
با شما نامحرمان ما خامُشیم

چون شما سوی جمادی (۳۷) می‌روید
مَحرمِ جانِ جمادان چون شوید؟

از جمادی، عالمِ جانها زوید
غُلُغُلِ اَجْزایِ عالمِ بشنوید

فاش تسییحِ جماداتِ آیدت
وسوسهٔ تأویلِها (۳۸) نربایدت

* قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۴۴

« تُسَبِّحُ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ ۗ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا. »

« هفت آسمان و زمین و هر چه در آنهاست تسبیحش می‌کنند و هیچ موجودی نیست جز آنکه او را به پاکی می‌ستاید، ولی شما ذکر تسبیحشان را نمی‌فهمید. او بردبار و آمرزنده است. »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۲

چیست جنسیت؟ یکی نوعِ نظر
که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان
چون نهد در تو، تو گردی جنسِ آن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۰

شاه را غیرت بُود بر هر که او
بُو گزیند بعد ز آن که دید رو

غیرتِ حق، بر مَثَل، گندم بُود
گاهِ خرمن، غیرتِ مردم بُود

اصلِ غیرتِها بدانید از اله
آنِ خلقان، فرعِ حق بی‌اشتباه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۱

همه اویان^(۳۹) چو خاشاکی^(۴۰) نمایند
چو بوی خود فرستد در مشام او

سخن‌ها بانگ زنبوران نماید
چو اندر گوش ما گوید کلام او

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۹

هر کسی کو از حسد بینی کند
خویش را بی‌گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او، بویی برد
بوی، او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست، بی بینی بود
بوی، آن بویست کآن دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرده شو، پاینده باش

(۱) نونون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها، کسی که چند هنر داشته باشد.

(۲) فسون: حيله، تزوير، مکر

(۳) شمع چگل: چگل نام ناحیه ای در ترکستان که زیبارویانش معروف بودند.

(۴) عیار: زرنک، چالاک، تردست، دزد، هریک از عیاران که انسان‌هایی دلیر، جوانمرد، و حامی ضعفا بوده‌اند.

(۵) رشد: به راه راست رفتن، از گمراهی درآمدن.

(۶) عنقا: سیمرغ

(۷) ترسا: عیسوی مذهب، مسیحی، نصرانی.

(۸) زَنار: کمربندی که مسیحیان زمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بسته‌اند تا از مسلمانان بازشناخته شوند.

(۹) دجال: شخص کذابی که می‌گویند در آخرالزمان پیش از مهدی موعود پیدا می‌شود و بسیاری از مردم فریب می‌خورند و دور او جمع می‌شوند.

- (۱۰) مفرش: هرچیز گستردنی، جای پهن کردن فرش.
- (۱۱) ماندن: ترک کردن، گذاشتن
- (۱۲) عذرا: پکر، دوشیزه
- (۱۳) وامق: عاشق، دوست دارنده
- (۱۴) خُمار: سردرد و کسالتی که پس از برطرف شدن کیف شراب در انسان پیدا می‌شود، حالت بعد از مستی.
- (۱۵) حمایل: جمع حماله به معنی دوال شمشیر، بند شمشیر.
- (۱۶) فاصل: جداکننده دو چیز از هم، خط فاصل.
- (۱۷) خرون: سرکش، نافرمان.
- (۱۸) استغفار: طلب مغفرت کردن، آمرزش خواستن، توبه کردن.
- (۱۹) مخدوم: کسی که به او خدمت می‌کنند، سرور، آقا.
- (۲۰) مکین: جاگرفته، جای‌گیر.
- (۲۱) رشک: حسد
- (۲۲) آفرین: در برابر کار خوب کسی به او می‌گویند، فری، زه، زهی، خه، خهی، احسنت، بارک‌الله.
- (۲۳) مسمار: آنچه بدان چیزی را استوار کنند، هرچه بدان چیزی یا جائی را بند و مضبوط نمایند.
- (۲۴) قُل: بگو، اهل قُل عاقلانی که شایستگی آن را دارند که امر حق را تبیین و تبلیغ کنند.
- (۲۵) عاقی: سرکشی و نافرمانی
- (۲۶) پهل: ترک کن، واگذار
- (۲۷) مُبَدَل: عوض شده، تبدیل شده
- (۲۸) مَكْسَبی: منسوب به مَكْسَب به معنی آنچه از کسب به دست آید.
- (۲۹) صَبی: کودک
- (۳۰) باز: نوعی پرنده شکاری
- (۳۱) ظلام: تاریکی
- (۳۲) ذُبَال: فتیله‌ها، شعله‌ها، جمع ذُبَاله
- (۳۳) کون: جهان هستی
- (۳۴) رسته: رهاشده، نجات یافته
- (۳۵) سمیع: شنوا، شنونده
- (۳۶) بصیر: بینا، آگاه
- (۳۷) جماد: مقابله نبات و حیوان، هر چیز بی‌جان و بی‌حرکت.
- (۳۸) تاویل: توجیه، تعبیر و تفسیر
- (۳۹) اویان: جمع او، آنها
- (۴۰) خاشاک: ریزه چوب، علف، گاه و مانند آن.